

دماغ



THE NOSE

鼻

در محله^۱ ایکه نو^۱ کسی نبود که وصف دماغ ذن چی نایگو^۲ را نشنیده باشد. دماغ او به درازی پنج شش بند انگشت و سر و ته یکی، از بالای لب فوقانی شروع و به زیر چانه اش می رسید. ذن چی پنجاه سال تمام از وجود حی و حاضر این دماغ خون به دل شده بود - از روزگار جوانی که وردست کاهن بود بگیریم تا وقتی که به مقام والای کاهنی معبد کاخ امپراتوری رسیده بود.

به نظر دیگران، او تظاهر می کرد که به دماغش توجهی ندارد، البته نه به خاطر اینکه اشتغال او به چنین موضوعی شایسته^۳ مردی نبود که وظیفه داشت وجودش را وقف عبادت برای رسیدن به مقام قرب کند، بلکه به این دلیل که نمی خواست دیگران بدانند که او دلواپس دماغش

۱ - Ike-no-O نام محلی بخش اوجی Uzi در کیوتو.

۲ - Zenchi Naigo پسر تامی به شوسوکه Tamibe Shosuke. نایگو مخفف تایگو بوسو می باشد: گروهی از ده کاهن عالیجاه منتخب که به دربار امپراتوری خدمت می کردند و کارشان این بود که برای سلامت امپراتوری دعا کنند.

است. خودش فکر می‌کرد که بیشتر دل‌نگران است مبادا غرورش جریحه‌دار شود و بزرگترین ترسش این بود که در گفتگوهای روزانه کلمهٔ دماغ را بشنود.

دماغش البته چنان دست‌وپاگیر بود که جانش را به لب می‌رساند. اول اینکه دست‌تنها نمی‌توانست غذایش را صرف کند، و وقتی می‌خواست غذا بخورد نوک دماغ آویخته‌اش در پیالهٔ برنج می‌افتاد. بنابراین به‌هنگام صرف غذا مجبور بود یکی از مریدانش را جلو خود بنشانند تا با تکه‌چوبی به بلندی دو‌وجب و کلفتی یک بند انگشت، نوک دماغ او را بالا نگه‌دارد. البته این طرز غذا خوردن راحت نبود نه برای مرید که دماغ استاد را بالا نگه می‌داشت و نه برای استاد که دماغش بالا نگه داشته می‌شد.

یکبار نوآموزی که به‌جای مرید همیشگی نشسته بود، بی‌موقع عطسه کرد و دماغ او را در پیاله برنج انداخت - این حادثه به بیرون از معبد درز کرد و به‌کیوتو هم رسید - کاهن می‌توانست ناراحتی ناشی از داشتن چنان دماغ درازی را بر خود هموار کند، اما دیگر کسر شأن حاصل از حضور چنان دماغی قابل‌تحمل نبود.

ساکنان محلهٔ ایکه نوئو دایم تکرار می‌کردند: بخت با کاهن یار بوده که غیرروحانی نشده و گرنه مطمئناً هیچ زنی حاضر نمی‌شده همسر مردی بشود که چنان دماغی دارد. برخی از این هم‌پا‌فرا‌تر گذاشته می‌گفتند اگر به‌خاطر دماغش نبود هرگز به سلک کاهنان در نمی‌آمد.

اما او خود فکر نمی‌کرد کاهن بودنش پس و پناهی بوده تا در سبک کردن بار دماغش دستی زیر بالش کرده باشد. وانگهی عزت‌نفسش به چنان درجه‌ای رسیده بود که زخارف این دنیا و اموری چون زناشویی نمی‌توانست ذره‌ای در او اثر کند. یگانه دغدغهٔ

خاطرش این بود که به هر طریق شده برای التیام زخمی که عزت نفسش را جریحه دار کرده بود راهی پیدا کند و اعتبار خدشه دار شده اش را اعاده کند. هر کاری که به عقلش رسیده بود کرده بود تا بلکه دماغش از آنچه واقعاً بود کوتاه تر جلوه کند. وقتی کسی دور و برش نبود، به معاینه دماغش در آینه می پرداخت، و از زاویه های مختلف به آن نگاه می کرد و رس قوه ابتکارش را می کشید. گاهی که می دید از تغییر عکس در آینه راضی نیست به گونه های خود ور می رفت، یا انگشتش را روی چانه خود فشار می داد، و در این حالت صبورانه به مطالعه چهره خود در آینه می پرداخت. اما یک دفعه هم نتوانسته بود خودش را متقاعد کند که دماغش کوتاه تر شده است. در حقیقت اغلب اتفاق می افتاد که هر چه بیشتر به دماغ خود دقیق می شد، دراز ترش می یافت. در این مواقع، آینه را به صندوقچه بر می گرداند، آهی از سر درد می کشید، و غمزده سراغ رحل خود می رفت و به خواندن دنباله سوترای کوانن^۱ یا الهه رحمت می پرداخت.

شش دانگ حواسش مدام متوجه دماغ دیگران بود. زائران بسیاری از کاهن گرفته تا مردم عادی به معبد ایکه نوئو می آمدند. در آنجا مراسم بودایی برگزار می شد. از کاهنان زائر پذیرایی می کردند و نیز برای اهالی قلمرو معبد موعظه می خواندند. اطراف حیاط معبد یک ردیف حجره های چسبیده به هم بود و حمامی که همه روز در آن آب گرم می کردند. کاهن با موشکافی، زائران را زیر نظر می گرفت، و صبورانه می کوشید تا در میان آنها شاید حتی یکنفر را پیدا کند که دماغی شبیه به دماغ او داشته باشد مگر خاطر پریشانش تسکین بیابد. کاهن توجهی به جامه های ابریشمی گرانبها، لباسهای کتان معمولی و

۱- Sutra to Kwannon مجموعه کلمات قصار، ادعیه و اوراد آیین بودایی.

باشلقهای زعفرانی یا قباهای تیره‌رنگ آنها نداشت، همهٔ اینها در نظر او بی‌ارزش بود. آنچه نظر او را جلب می‌کرد مردم یا لباسهای زیبای آنها نبود، بلکه دماغ آنها بود. گاهی دماغ عقابی پیدا می‌کرد اما هیچ‌کدام شبیه دماغ خودش نبودند. با هر شکست تازه‌ای افکارش بیش از پیش تیره و تار می‌شد.

به‌هنگام گفت‌وگو با دیگران، خودبه‌خود نوک دماغ آویزانش را میان انگشتانش می‌گرفت؛ اما از این عمل ناشایستهٔ خود که تناسبی با سن و سال و مقام او نداشت برافروخته می‌شد. بداقبالی کارش را به کجاها کشانده بود.

وقتی بالاخره دلش رضا داد تا دنبال کسی بگردد که دماغش شبیه او باشد به سراغ متون حجیم بودایی رفت؛ اما در همهٔ آن کتابهای مقدس حتی یک‌بار هم اشاره‌ای به دماغ درازی نشده بود. چقدر تسلی‌بخش می‌بود اگر مثلاً موکورن^۱ یا شاری هوتسو^۲ دماغهای درازی می‌داشتند.

وقتی پی برد که لیو شانتی^۳ پادشاه چوهان^۴ در سدهٔ سوم میلادی گوشهای درازی داشته‌اندیشید چقدر دلگرم‌کننده می‌شد اگر به‌جای گوشهای شاه، دماغش دراز می‌بود.

گفتن ندارد که او همچنان که برای رسیدن به تسکین روحی رنجی مدام را بر خود هموار می‌کرد، سخت تلاش می‌کرد تا با توسل به

۱- Mokuren معادل ژاپنی مو لین Mu Lien در زبان چینی. یکی از مریدان نزدیک شاکيامونی Shakyamuni؛ دارندهٔ کرامات اسرارآمیز.

۲- Sharihotsu معادل ژاپنی شالی شی‌ین Sha Li Hsien در زبان چینی یا به‌نقل از مقاله آکتاگاوا در همین کتاب، شالی فو: یکی دیگر از مریدان شاکيامونی که به فرهیختگی مشهور بود.

3- Liu Hsan-ti (160-223 AD)

4- Chu-han

روشهای عملی ماهرانه دماغش را کوتاهتر کند. یک بار جوشانده‌ای را از کدوی قلیانی خورد. و دفعه دیگر دماغش را در شاش موش شست؛ اما بهرغم تلاشهای بی‌وقفه و پیگیرش، هنوز آن دماغ پنج شش بندانگستی جلو لبهایش آویخته بود.

یکروز پاییزی مریدی از اطرافیانش روانه کیوتو شد؛ البته به قصد انجام اوامری که استادش از او خواسته بود. و برای همین پیش از مراجعت به ایکه نوئو حکیمی آشنا، البته از سر اتفاق اطلاعاتی درباره اسرار کوتاه کردن دماغ به او داد. حکیم که از چین به ژاپن آمده بود، در لباس کاهنان به معبد چوراکو^۱ وابستگی داشت.

ذن چی به ظاهر بی‌اعتنا از درخواست بلافاصله معالجه پرهیز کرد و تنهایی توانست گاه‌گذاری از زحمتی که به‌هنگام غذا خوردن به مرید خود می‌داد عذر بخواهد، هرچند ته دلش مشتاقانه انتظار می‌کشید که مریدش او را به آزمودن آن دستور ترغیب کند. امکان نداشت که این شگرد استاد از چشم مرید پوشیده بماند اما احساساتی که در عمق وجود استاد، او را واداشته بود چنین نقشه ماهرانه‌ای بکشد، احساس همدردی مرید را برانگیخت. همانطور که ذن چی انتظار داشت، مریدش با چنان اصرار شگفت‌آوری او را به معالجه ترغیب کرد که کاهن برحسب نقشه‌ای که از قبل چیده بود، سرانجام به توصیه مصرانه او گردن نهاد.

دستورالعمل ساده بود: باید اول دماغ را در آب داغ می‌جوشاندند، بعد یک نفر را وامی‌داشتند که آنرا زیر پا لگدمال کند.

در گرمابه معبد هر روز آب جوش وجود داشت، بنابراین مرید کاهن رفت و لاوکی از آب که کسی جرئت نداشت از فرط گرمی

1- Choraku

انگشت در آن فرو کند با خود آورد. بیم آن می‌رفت که حرارت بخار، صورت ذن‌چی را پر از تاول کند؛ لذا سرپوشی چوبی را سوراخ کردند و آنرا بر دهانهٔ لاوک جای دادند، به طوری که می‌توانستند دماغ کاهن را از سوراخ سرپوش در آب جوش فرو کنند. اما ظاهراً دماغ کاهن ولو مدت زیادی آنرا در آب جوش نگه می‌داشتند نسبت به گرما مصونیت کامل داشت. مرید پس از مدتی گفت: «عالیجناب، گمان می‌کنم حالا دیگر حسابی پخته شده.»

کاهن با لبخندی شیطنت‌آمیز داشت فکر می‌کرد که هرکس این حرف را می‌شنید نمی‌توانست حدس بزند که پای درمان برای کوتاه کردن دماغ او در میان است.

دماغش که از بخار آب داغ شده بود طوری به خارش افتاد که انگار پشه‌ها گزیده باشندش.

وقتی کاهن دماغش را از سوراخ سرپوش بیرون کشید، مرد دست‌به‌کار لگد کردن آن شیئی شد که بخار از آن بلند بود و با تمام قدرت با هر دو پا بر آن می‌کوفت. ذن‌چی که به پهلو دراز کشیده و دماغش را روی کف چوبی اتاق دراز کرده بود، پاهای مریدش را تماشا می‌کرد که بالا و پایین می‌رفت.

هر از گاهی مرید با دلسوزی از بالا به کلهٔ تاس کاهن نگاه می‌کرد و از او می‌پرسید: «عالیجناب، دردتان می‌آید؟ حکیم فرموده محکم لگدش کنم، دردتان نمی‌آید؟»

ذن‌چی خواست با تکان دادن سر به او بفهماند که هیچ دردی احساس نمی‌کند، اما چون دماغش زیر لگد بود، نمی‌توانست سرش را تکان بدهد، پس همینقدر چشمه‌ایش را به بالا چرخاند و با لحنی حاکی از آزرده‌گی درحالی که به پاهای ترک‌خوردهٔ مریدش خیره شده بود، گفت: «نه، دردم نمی‌آید.» هرچند داشتند دماغش را که به خارش

افتاده بود لگدمال می‌کردند بیش از آنکه احساس درد کند احساس آرامش می‌کرد.

پس از اینکه مدتی این معالجه ادامه یافت، چیزهایی شبیه به دانه‌های ارزن بر دماغش ظاهر شد، و مرید با دیدن آنها از لگد کردن دست کشید و بلند با خود گفت: «به من سفارش شده اینها را با منقاش بیرون بکشم.»

دماغ حالا شبیه مرغ پرکنده تنوری شده بود. کاهن هرچند خلقتش تنگ شده بود، با گونه‌های پف‌کرده گذاشت مرید هر کار که می‌خواست با دماغ او بکند - با آنکه می‌دانست مریدش به او محبت دارد، اما به هر حال خوشش نمی‌آمد که با دماغ او مثل یک شیئی بی‌جان رفتار کنند. ذن‌چی مانند بیماری زیر عمل جراحی، به دست جراحی که نمی‌توانست در بست به او اعتماد کند، با اکراه تماشا می‌کرد که مریدش از منافذ دماغ لوله‌های چربی به ضخامت نیم‌انگشت را بیرون می‌کشید. معالجه تمام شد، مرید نفس راحتی کشید و گفت: «اکنون عالیجناب، فقط یک‌بار دیگر باید آن را بجوشانیم، بعد خوب خوب خواهد شد.» ذن‌چی با ابروهای درهم‌کشیده، خود را برای ادامه معالجه در اختیار او گذاشت.

وقتی برای بار دوم دماغش از لاوک بیرون کشیده شد، در نهایت شگفتی مشاهده کردند که درست و حسابی کوتاه شده و با یک دماغ عقابی معمولی چندان فرقی ندارد. کاهن دماغش را که خیلی کوتاهتر شده بود نوازش کرد و با شرم و ترس به تصویر خود در آینه‌ای که مرید جلو او گرفته بود خیره شد.

دماغی که پیشتر تا زیر چانه او آویخته بود، حالا به نحو معجز‌آسایی تحلیل رفته، و چون از لب فوقانی او پایین‌تر نمی‌آمد به زحمت به گذشته خود شباهت داشت. لکه‌های قرمز آن هم احتمالاً

اثر ضربیدگیهای ناشی از لگدمال شدن بود.

کاهن با خود گفت: «دیگر هیچ کس به من نخواهد خندید.»
تصویرش در آینه به چهره بیرون از آینه می نگریست و رضایت‌مندانه
پلکها را به هم می زد.

آنروز همه اش دلوپس بود که مبادا دماغش دراز بشود، بنابراین
در هر فرصتی که یافت، چه هنگام خواندن اوراد مذهبی و چه هنگام
صرف غذا، یواشکی دماغش را لمس کرد. اما دریافت که دماغش با
ترکیبی درست، بالای لب فوقانی اش جای گرفته و هوس نکرده به
پایین تر از لب زیرین او سرک بکشد.

سحر، به هنگام بیدار شدن دست نوازشی بر نوک دماغ خود کشید
و دریافت که هنوز بی هیچ تغییری کوتاه مانده است. پس از گذشت
سالیان دراز، در آن لحظه بار دیگر طعم آسایشی را چشید که در زمان
تکمیل ریاضتهای لازم برای استنساخ احکام دینی فرقه خود احساس
کرده بود.

اما چند روز بعد ذن چی تجربه ای شگفت آور از سر گذراند. یک
سامورایی که دنبال کاری به معبد ایکه نوئو آمده بود از دیدن کاهن
چنان مبهوت شد که هرگز سابقه نداشت، و درحالی که قادر نبود
کلمه ای به زبان آورد با نگاهی افسون شده به دماغ کاهن چشم دوخت.
گرفتاری فقط این نبود. نوآموزی که یکبار دماغ ذن چی را در پیاله برنج
انداخته بود، وقتی از کنار ذن چی در تالار خطابه می گذشت، ابتدا سعی
کرد خنده های خود را فرو بخورد و نگاهش را به زمین بدوزد، اما
نتوانست مدت زیادی جلو انفجار خنده اش را بگیرد. خادمان معبد که
جملگی زیر نظر ذن چی خدمت می کردند وقتی در حضور استاد
نشسته بودند با احترام به حرفهای او گوش می دادند اما چندبار اتفاق
افتاده بود که به محض اینکه ذن چی سرش را می چرخاند پشت سرش

نخودی می خندیدند.

اوایل، ذن چی خنده نوآموز و خادمان معبد را به حساب تغییرات قابل ملاحظه چهره خود می گذاشت، اما به تدریج موقعی پیش می آمد که ضمن پاره کردن رشته دعا و اوراد مذهبی، با سری که به یک طرف کج کرده بود به نجوا با خود زمزمه می کرد: «تغییر چهره به تنهایی توجیه کننده خنده آنها نیست - ذن چی نایگو! این خنده ها با خنده های زمانی که دماغ تو دراز بود فرق می کند. اگر قبول کنیم که دماغ نامأنوس، مسخره تر از دماغ مأنوس است، مطلب کاملاً روشن می شود. اما ظاهراً دلیل دیگری هم پشت آن هست؛ چون آنها در گذشته این طور از ته دل یا بی اختیار نمی خندیدند.»

کاهن مهربان بینوا در این مواقع به تصویر فوگن^۱ الهه خرد نگاه می کرد که بر طوماری کنار او آویخته بود، و دماغ درازی را به خاطر می آورد که تا همین چهار یا پنج روز پیش در اختیار داشت و در اندوه فرو می رفت «شبیبه به کسی که در حضيض شکوه گذشته اش را به یاد آورد» اما بدبختانه قوه داوری اش از یافتن راه حلی برای این مشکل عاجز بود.

آدمیزاد دو احساس متباین دارد. هرکسی با شوربختی دیگری همدردی می کند. اما همین که آن دیگری توانست خود را از شوربختی برهاند، آدمیزاد نه فقط خود را مجاز می داند که رودررو به او بخندد، بلکه حسادت هم می کند. در مواردی هم کار به جایی می کشد که دلش می خواهد هر طور شده او را به شوربختی گذشته اش بازگرداند و اگر نتواند، ممکن است پنهانی با او خصومت ورزد.

۱- مخفف Fugen Bosatsu، که سوار بر پیل سپید در کنار بودا می نشیند و از سر احسان مردم گرفتار را آزاد می کند.

ذن‌چی نمی‌توانست بفهمد که دقیقاً چه چیزی مایه‌اندوهش می‌شود، اما ناخرسندی‌اش علتی نداشت مگر خلق و خوی متلون دور و بریهایش - کاهنها و مردم عادی در ایکه نوئو.

ذن‌چی روز به روز آزرده‌تر و سختگیرتر می‌شد، دیگر دهان نمی‌گشود مگر برای پرخاش به دیگران، و بسیار کج‌خلق شده بود به طوری که حتی مرید او که آن درمان مؤثر را انجام داد پشت سرش بدگویی را شروع کرد: «استاد کیفر گناهانش را خواهد دید.»

چیزی که شعله‌خشم ذن‌چی را به شدت برافروخت شوخی زشتی بود که از نوآموز سرزد. یکروز صدای سگی را شنید و بی‌خیال به بیرون نگاه کرد و نوآموز را دید که چوبی به بلندی دو و جب در دست گرفته و دنبال سگ نحیف و ژولیده‌ای می‌دود و فریاد می‌زند: «مواظب دماغت باش! بپا و گرنه می‌زنم به دماغت.» کاهن رفت و چوب را از دست نوآموز بیرون کشید و با آن ضربه‌شدیدی به صورت او نواخت؛ این همان چوبدستی بود که قبلاً ذن‌چی با آن دماغش را بالا نگه می‌داشت.

سرانجام ذن‌چی از اینکه دماغ درازش را کوتاه کرده بود احساس تأسف و بلکه احساس انزجار کرد.

یکشب پس از غروب آفتاب باد گویی ناگهان شدت گرفت، و صدای جرنج‌جرنج زنگوله‌های بادی^۱ بتکده به حجره او رسید. وانگهی هوا هم آنقدر سردتر شده بود که ذن‌چی هرچه کرد نتوانست بخوابد؛ همین‌طور که از این دنده به آن دنده می‌غلتید متوجه شد که دماغش می‌خارد. وقتی با دست آنرا لمس کرد دید انگار که آب آورده

۱- زنگوله‌های ظریف و کوچک که صدایی گوشنواز و دلنشین دارند. ژاپنیا آنها را از طره‌های چهارگوشه عمارت و از جمله معبد و بتکده می‌آویزند و وقتی که تابستانها صدای آرام آنرا می‌شنوند احساس خنکی می‌کنند.

باشد ورم کرده است، در ضمن انگار تب هم کرده بود.
با چنان احترامی دماغش را نوازش کرد که گویی شاخه‌هایی از گل
و عود در دست دارد که می‌خواهد آنها را به پای محراب بگذارد؛ و با
خود زمزمه کرد: «این دماغ چنان بی‌محابا کوتاه شده بود که بعید نبود به
مرضی دچار شده باشم.»

صبح روز بعد ذن‌چی مثل همیشه زود بیدار شد، و متوجه شد که
باغ معبد، انگار فرشی از طلا بر آن گسترده باشند، می‌درخشید، زیرا
درختان زیبای معبد و شاه‌بلوط‌های هندی یک‌شبه تمامی برگ‌های خود
را فرو ریخته بودند؛ و قاعدتاً کلاله بتکده نیز با قشر نازکی از شب‌نم
پوشیده شده بود، چون در زیر پرتو خورشید سحرگاهان که هنوز قوتی
نداشت نه طوقه مسی منار معبد می‌درخشید. کرکره‌ها را باز کرد و در
ایوان نشست، نفس عمیقی کشید، و در همان لحظه احساسی تقریباً
فراموش شده به سراغش آمد.

به‌طور غریزی دستش را روی دماغش گذاشت، اما چیزی که
لمس کرد دماغ کوتاه شب قبل نبود، بلکه همان دماغ دراز سابق بود که
روی لب‌هایش آویزان بود؛ فهمید که یک‌شبه دماغش به اندازه سابق رشد
کرده است و این حادثه به‌دلیلی سبب شد سرحال بیاید، و به‌اندازه
لحظات اولی که تازه دماغش کوتاه شده بود، خوشحال شود.

زیر لب با خود گفت: «دیگر کسی به من نخواهد خندید.»
دماغ درازش در نسیم سحرگاه پاییزی چون آونگی تکان
می‌خورد.